



کمه در باره رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است. رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : wWw.Roman4u.ir

کانال تلگرام سایت : @Roman4u

شیطون و بلا

هلیا سعیدی

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

آدرس سایت : wWw.Roman4u.iR

کانال تلگرام : @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

شیطان و بلا

هلیا سعیدی

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو

A decorative, symmetrical Islamic geometric frame with a scalloped, multi-lobed border. The frame is filled with a light gray color and has a white outline. The text is centered within this frame.

شیطون و بلا

شیطون و بلا

باسمه تعالی

تو خونه نشسته بودم و حوصلم بدجور سر رفته بود.

تصمیم گرفتم برم خونه ی دوستم النا.

رفتم جلو کمدم. یه مانتوی سبز لجنی با یه شال و شلوار مشکی و کفش سبز.

رفتم جلو آینه یه رژ گلبهی زدم با یه سایه سبز کمزنگ که زیاد تو چشم نباشه.

سر راه براش شیرینی گرفتم. یادم رفت معرفی کنم.

من آوا رستمی هستم. ۲۳ سالمه.

بالاخره رسیدم.

خواستم یکم سر به سرش بذارم واسه همین زنگ و زدم در رفتم

بعد چند دقیقه اومد جلو در و هرچی گشت کسی رو ندید.

میدونستم به جن اعتقاد داره خیلی هم می ترسه.

واسه همین آروم صدا پچ پچ در اوردم.

اونم ترسو.

در جا جیغ زد رفت تو بدون اینکه در و ببنده منم پقی زدم زیر خنده

رفتم تو دیدم از ترس رنگش شده گچ.

با دیدن قیافه ی اون خندم شدت گرفت.

با دیدن من گفت: زهر مار. قل*ب*م* اومد تو دهنم. بیشور.

-چاکر شما

+درد.

-مرض.

+شیرینیم و بده بینم.

-او ه شیرینیت. چه زود با شیرینیم پسر خاله شدیا

هیچی دیگه من شیرینی بدست بدو و اون بدو

آخرشم من خسته شدم نشستم گفتم بیا بابا من دیگه نای دویدن ندارم.

+باشه من برم چایی بریزم.

چایی رو آورد گذاشت رو میز خواست بره قند بیاره که یه زیر پایی زدم بهش که

با مخ رفت تو زمین.

با این حرکتم پقی زدم زیر خنده.

اونم با خنده ی من خندش گرفت.

همون طوری که می خندید گفت: ما شالله کرم هات هر روز دارن رشد میکنن

فکر کنم به پروانه تبدیل بشن از خونه پرتم کنی بیرون. زمونه بدجوری عوض

شده 😊?

بعد از کلی بگو بخند النا رفت تا شام درست کنه

منم که انگار تو قحطی بودم هرچی رو میز بود رو بلعیدم.

با تعجب به النا زل زدم و گفتم: تو چرا هیچی نخوردی؟؟

+فکر کنم زیاد اشتها نداشتم

-

پاشدم مانتوم و پوشیدم و دم در کفشامو پوشیدمو با النا خدافظی کردم.

رفتم تو اتاقم لباسمو با یه لباس قرمز بلند که تا بالای زانوم بود و آستینه سه ربع
 وشلوار مشکی و شال مشکی و دمپاییه عروسکی عوض کردم.
 رفتم تو حال نشستم که دیدم میلادم اومد.
 تازه قیافشو دیدم.
 خیلی خوشگل بود

—

زل زده بودم بهش که گفت: چیه؟ خوشگل ندیدی؟
 -دیدم ولی آدم به این پرویی ندیدم.
 +حالا که دیدی. چشما درویش.
 ایــــــــش چه لوسه.
 مثلا چه تحفه ای هستی.
 -خب حالا چرا این وقته شب بیرون بودی؟
 +با مامانم دعوا شده بود
 -اها.

با اینکه شب بود ولی خیلی گرم بود. پا شدم دو تا شربت در ست کردم. پفیلا
 هم درست کردم.
 اوردم گذاشتم تو میز عسلی رفتم سمت تلویزیون.
 یه سی دی ترسناک گذاشتم.
 میلاد رو مبله سه نفره نشسته بود .
 رفتم کنارش نشستم. پفیلا و شربتو گذاشتم بینمون.

یه دفعه یه جنه پرید جلو تلویزیون.

—

منم از ترس سخته کردم و پریدم ب*غ*له میلاد.

عطرش داشت دیوونم می کرد.

سرمو اوردم بالا و با چشمای گرد شده ی میلاد رو به روشدم.

ببخشیدی گفتم و شربتمو خوردم و رفتم تو اتاقم.

یه تاپ مشکی پوشیدم با یه شلوار تنگ مشکی.

رفتم رو تخت دراز کشیدم.

هر کاری کردم خوابم نبرد هیچ تازه تصویر جنه هم از ذهنم نمیرفت بیرون.

هیچی دیگه پاشدم دمپاییم رو پوشیدم یه کت بافت هم پوشیدم با شال مشکی.

رفتم تو آشپزخونه دیدم لیوان شربتارو شسته پفیلا هم ریخته تو قابلمه و

ظرفشم شسته.

به به چه حاج خانم گلی.

ساعت ۶:۰۰ صبح بود.

حوصلم سر رفت رفتم اتاق میلاد چراغ و روشن کردم

بالشت ب*غ*لشو برداشتم و زدم تو سرش.

+چته تو؟ تو تیمارستان به دنیا اومدی؟

-من حوصلم سر رفته و تو هم باید پاشی صبحونه بخوریم.

+من خوابم میاد.

سرشو گذاشت رو بالشت.

دوباره زدم تو سرش و مظلوم گفتم:

-پاشو. آگه پا نشی انقدر میزنمت نفهمی از من خوردی یا از دیوار.
+خب بابا.

صبحونه خوردیم. اونم پا شد لباساشو پوشید و رفت خونه.
منم پا شدم مانتوی مشکی و شلوار تنگ مشکو با شال و کفش سفیدم و
پوشیدم و رفتم خونه الن

—

در باز بود رفتم تو دیدم.
النا با یه تاپ صورتی با شلوارک ستش نشسته جلو یه پسر و با هم حرف
میزنن.

با چشمای گرد و دهن باز گفتم: اینجا چه خبره؟
النا: هیچی. ایشون ایمان هستن دوست پسر بنده.
جانم؟

دوست پسر؟

-چند وقته؟

سرش و انداخت پایین و گفت: دو ماه.

-چیسییی؟ تو دو ماه به من همچین موضوع مهمی رو نگفتی؟

النا: متاسفم ولی فکر می کردم عصبی میشی.

-عصبی چییه؟ من از عصبی بالا ترم. خوش حالم خوش حال

النا: واقعا؟

-اوهوم. من برم کیک بگیرم به این مناسبت بعد پیام.

بدون شنیدن جوابش او مدم بیرون.

خیلی خوشحال بودم قبل رفتن شنیدم النا به پسره گفت ایمان.

پس اسمش ایمانه.

خوبه.

به هم خیلی میان.

دیگه النا هم از تنهایی در او مد.

داشتم باخودم فکر میکردم که احساس کوفتگی تو بدنم احساس کردم.

فقط میشنیدم یکی میگه: خانم حالتون خوبه. خانم....

و چشمام سنگین شد.

—

چشممامو که باز کردم با میلاد رو به رو شدم.

او هووع. این مرتیکه ی خر اینجا چیکار میکنه؟

با چشمای گرد پرسیدم: تو اینجا چیکار میکنی؟

+عه تو چرا جای اون دختره خوابیدی؟ نقشه که نکشیده بودید.

-اوووو چی میگی؟ نمیبینی پامو گچ گرفتن.

+ای بابا. آخه من نمیدونم چه گ*ن*ا*هی کردم که هی باید با تویه آمازونی

رو به رو بشم.

-دلتم بخواد. مرتیکه خر.

+من میرم تو هر خاکی خواستی تو سرت بریز.

-مطمئن باش اول می ریزمش تو سر تو.

+من که رفتم.

- هوووو یارو کدوم قبرستونی میرررررییی؟؟ زدی منو نا کاکااااا کردی
طلبکارم هستی.

دیدم این داره میره و لحظه آخره دمپاییم رو در اوردم کوبوندم تو سرش که
سرشو گرفت.

+ چته روانی؟ زده به سرت؟ داشتی ناکارم میکردی.

- نه که تو نکردی. حالا تا تو باشی به حرف من بگوشی 😊 □
والا.

دکتر مرخصم کرد.

الان سه ماه گذشته من ۲ ماه پیش گچمو باز کردم.

دقیقا سه ماهه میلادو ندیدم.

اممم... یه جورایی دلم براش تنگ شده.

داشتم با خودم فکر می کردم که زنگ در زده شد.

در و باز کردم که با میلاد رو به رو شدم

-

- تو اینجا چیکار میکنی؟

+ با نم قهر کردم

بعله. ایشون تا با نشون قهر میکنن یاد ما میوفتن. 😞 □

- بیا تو برو تو اتاقت.

+ باشه شب بخیر

- شب بخیر.

رفتم تو اتاقم لباس خواب سفیدمو پوشیدمو خوابیدم.

صبح با صدای زنگ آلازم گوشیم بیدار شدم.

رفتم تو حال رو میز یه نامه بود و صبحونه هم چیده شده بود.

نامه: من رفتم خونه. به عنوان جبران صبحونه رو برات چیدم.

ببخشید مزاحمت شدم. ممنون. خدافظ.

—

ای بابا.

به من چه فردا پس فردا بیای بگی من بیرون ندم نامه اتو می دارم کف

دست شوتت میکنم بیرون.

والا.

اصن ولش کن اعصابمو واسه اون خورد نمیکنم.

پاشدم یه مانتو سفید جلو باز پوشیدم با شلوار سفید کتونی و شال سفید.

گوشواره و گردنبند نقره ایم هم انداختم.

کیف سفیدم برداشتم و رفتم بیرون.

سوار سوزوکیه مشکیم شدم و راه افتادم.

توراه زنگ زدم به النا با خط ناشناس چون شارژ اون یکی گوشیم تموم شده

بود.

خواستم یکم سر به سرش بذارم.

صدامو مردونه کردم.

-سلام.

+سلام. شما؟

-میدونی اگه ایمان بفهمه دوس پسر داری و بخاطرش خودکشی کردی چیکار میکنه؟

+من که اصن دوس پسر ندارم من فقط عاشق ایمانم.

-اگه بفهمه جلو فامیلاى مرد نیم تنه میپوشی چی؟

+من که جلو فامیلا مانتو می پوشم.؟

-اگه میخوای هیچی رو بهش نگم بیا پارک ب*غ*ل خونت.

+باشه باشه او مدم.

از زبون النا:

از ترسه اینکه الکی الکی بخاطر چیزی که وجود نداره نابود بشم اشک تو چشم جمع شد.

خدایا من چرا انقدر بدبختم.

سریع یه مانتو مشکویو شال و شلوار سفید و کفش مشکی برداشتم و پوشیدم.

کیف مشکیم رو برداشتم.

سریع زدم بیرون.

رفتم تو پارک که با آوا رو به رو شدم.

چشمام اندازه ی گردو باز شده بود.

میگم صدا مرده چقدر ظریف بود پس بگو آوا خانوم منو دست انداخته.

یه دفعه دیدم آوا خانوم پقی زد زیر خنده

بخند، بخند که دنیا دو روزه

رفتم جلو همچین زدم به بازوش که پرت شد رو نیمکت.

یه دستمال از تو کیفم در اوردم و کشیدم رو دهنش. خوب شد رژ لب نزنه بود
وگرنه یه زامبیه به تمام معنا میشد.

+ آخیش 😊 □ بریم باو بستنی کوفتم شد

- بریم خونه من یه قورمه سبزی ای برات بپزم از مچ تا آرنج دستاتو بخوری
+ چه از خود راضی باو میخوای دو تا سبزی و گوشت و لوبیا بندازی
دیگه. نمیخوای استیک گوشت درس کنی که.
- باشه حالا بریم.

سوار ماشین شدیم رفتم سمت خونه ی من.

تا رسیدم وسایله قورمه رو در اوردم.

یه قورمه سبزی ای پختم که خواستم همونجا بشینم قورمه رو سر بکشم و
برنج و با دست بخورم ولی خب میخواستم النا رو ضایع کنم.

میز و چیدم رفتم آب بیارم که وقتی رسیدم نشستم، چشمتون روز بد نبینه النا
کل دیس رو ریخته بود فقط نصفه کفگیر و گذاشته بود خور شتم که یه دو سه
قاشقی بود.

+ چرا نمیکشی؟

- من اشتها ندارم بیا تو بخور.

+ باشه ولی من بهت تعارف کردم

تعارف کردا. مدیونید اگه فکر کنید تعارف نکرد 😊 😊?

بعد از کلی زل زدن به النا به امید اینکه شاید از رو بره ولی متاسفانه بدونه
 توجه به من همه رو لمبوند
 فکر کنم داشت تلافی می کرد.
 النا پا شد ماتتوش رو پوشید و رفت.
 ساعت ۹ شب بود.
 بارون خیلی شدیدی می بارید.
 نشسته بودم و حوصلم بدجور سر رفته بود.
 دلم میخواست برم زیر بارون ولی خب تنها بودم.
 با صدای زنگ در از فکر در اومدم.
 وایاااااای النا باز چی جا گذاشتی.
 در و باز کردم.
 -النا تو نمیتو....

با دیدن میلاد حرفتم قطع شد. دلم هری ریخت. نفسم بند اومد. قل*ب*م
 داشت از سینه میزد بیرون.
 بنی اونم حس منو داشت.
 ولی... ولی این حس اسمش چیه؟
 -باز با ننت قهر کردی؟
 +نه باید با هم حرف بزیم.
 -باشه من لباس بپوشم بعد بریم بیرون حرف بزیم.
 رفتم دم کمد یه مانتو قهوه ای برداشتم با شال و شلوار مشکی و پالتوی چرم
 خردار قهوه ای و پوتین چرم قهوه ای.

-بریم؟

+بریم.

با هم قدم زدیم. چقدر خوبه زیر بارون قدم زدن اونم با کسی ک....

اه. من چی دارم میگم.

به خودم که اومدم دیدم دستم تو دست یکیه.

ناگهان با چهره ی میلاد که داشت با یه حسی که اسمشم نمی دونم نگام میکنه.

ناخداگاه دستشو سفت گرفتم.

روی یه نیمکت نشستیم.

-میلاد.

+جانم؟

او هو. جانم؟ چی می شنیدم؟

-میشه بستنی بگیرم بخوریم؟

با چشمای خوش فرمش که اندازه ی گردو شده بود نگام کرد.

+آخه باهوش. آدم تو این سرما چایی میخوره نه بستنی.

-خب من میخوام.

+اول بذار حرف بزنیم بعد.

-باشه.

+راستش.. راستش روزه اولی که دیدمت فکر کردم تو به من حسی داری که

انقدر مهربون رفتار میکنی.

اولین بار با ما مانم قهر کرده بودم ولی دفعه ی دوم نه قهر کرده بودم نه دعوا. انقدر دلم برات تنگ شده بود که تصمیم گرفتم به همین بهونه پیام ببینمت.

فرداشم که برای اینکه جبران کنم برات صبحونه رو درست کردم.

راستش آوا من..من..من دوست دارم.

گویشم سوت کشیدی منی من درست می شنیدم.

- تو هم حس منو داشتی؟ تو هم وقتی منو می دیدی دلت هری می ریخت؟ قلبت تو سینه می کوبید؟ نفست حبس می شد؟
+آره.

صداش تو مغزم اکو می شد.

اشکه شوقی از چشمم سرازیر شد.

-منم خیلی دوست دارم.

اختیار گفتن این جمله دست خودم نبود.

اشکمو پاک کردم و گفتم: حالا میشه برم بستنی بگیرم.

+برو بگیر شکمو.

رفتم دوتا بستنی گرفتم.

با خوشحالی داشتم از خیابون رد می شدم که شتتتتتتتتتتتتت.

قبل اینکه چشمام بسته بشه فقط یه ماشین دیدم و دیگه رویه دنیا رو ندیدم.

میلاد:

وقتی با چهره ی بی جون آوا رو به رو شدم دلم میخواست بمیرم.

+آووووووووواااااااااااا خواهشششش میکنم چشماتو واکن. چرا زل زدید آمبولانس

خبر کنید لعنتیا.

آمبولانس بعد چند دقیقه اومد.

آوای منو بردن.

خودم و سریع رسوندم به بیمارستان.

آوا رو برده بودن اتاق عمل.

بعد از ۱ ساعت و نیم دکتر اومد بیرون.

-چی شد دکتر؟

+متاسفم.

یقه ی دکتر و گرفتم و گفتم:ینی چی متاسفم مرتیکه.ینی چی؟ به تو ام میگن

دکتر عوضی.

به زور ازش جدام کردن.

اشکام راه خودشونو پیدا کرده بودن.

نیم ساعت بعد.

-حداقل بذارید ببینمش.

دکتر:پرستار ایشون رو تا سردخونه همراهی کنید.

به سردخونه رسیدیم در کشور رو باز کردن.با دیدن بخاری که روی پلاستیک

بود انگار دنیا رو بهم دادن.

-دکترستتر.

دکتر:بله؟چی شده؟

-زنده استستت.

دکتر: سریع ببریش بهش شوک بدید سریع.

دوباره بردنش.

اشک شوق از چشمم سرازیر شد.

۱ ساعت بعد.

دکتر: خوشبختانه به هوش اومد.

-میخوام بینمش.

+باشه. بفرمایید.

وقتی آوا رو دیدم داشتم از خوشحالی دق می کردم.

-من ک بهت گفتم باید چایی بگیری.

با این حرفم دوتامون زدیم زیر خنده

-

آوا:

درد داشتم ولی وقتی میلاد و می دیدم دردم تبدیل به آرامش می شد.

این عشق بود.

اینو فهمیده بودم.

من دوش داشتم. خیلی دوش داشتم.

۳ روز بعد.

تو این سه روز میلاد فقط تو بیمارستان پیشم بود.

بعدم که باهام اومد خونه.

خداروشکر فقط دندم ترک خورده بود که دکتر گفت ۳ روزه خوب میشه.

رفت نو اتاقو با یه کت شلوار مشکی و پیرهن سفید اومد بیرون.

- "کجا میری؟"

+ "میرم دوستمو بینم مریضه میخواد عمل کنه."

- "باشه."

دلَم نمیخواست بره اصلا. بالاخره زبونم به حرف اومد.

- "میشه نری؟"

اونم انگار منتظر این جمله بود.

+ "باشه بخاطر تو نمیرم عشق من."

اوخی. عشق من.

ب*غ*لش کردم. مدت ها تو ب*غ*لش بودم. صدای تپش قل*ب*ش رومی شنیدم.

- "میلاَد."

+ "جانم؟"

- "هیچ وقت تنهام نذار. من بدون تو میمیرم."

+ "معلومه که تنهات نمی دارم. مگه دیوونم که زندگیم و تنها بذارم تو نفس منی

، من بدون تو میمیرم."

—

- "میلاَد."

+ "جانم؟"

- "میشه... اممم... با هم بریم بیرون؟"

+ "باشه عشقم تو جون بخواه"

- "خاک تو سرت من دارم از درد میمیرم تو میگی چرا پرپر شدی؟"

+ "خو ببخشید حواسم نبود"

- "باشه"

رفتم یه دونه محکم زدم به دره یخچال ک گفت: "آبجی حواسم نبود بخدا غلط

کردم"

-

رفتم دم در کفشامو پوشیدم.

- "بریم؟"

+ "بریم."

سواره پورشه ی میلاد شدیم.

دستمم بردم سمت ضبط و یه آهنگ خارجی گذاشتم.

- "اوووووو حالا قرش بده اهاها اهاها."

+ "میگم دیوونه ای بگو نه."

با داد گفتم: "خ_____ودت_____ی."

+ "به خدا کنارتم می شنوم."

- "چی م_____یگ_____ی."

+ "هی_____چ_____ی."

دم یه پاساژ نگه داشت.

سریع پیاده شدم مثل این روانی ها دویدم تو پاساژ داد زدم: "م_____ن

همه_____چی_____میخ_____وام."

دیدم همه دارن با چشمای گرد شده نگام میکنند.

مامان با صدای بلندی گفت: "خب خب دو ستان نوبتی هم با شه نوبته بریدن کیکه."

با چشمایی که ذوق ازش می بارید کیکو بریدم.
اولین کیکو به من دادن. با ولع شروع کردم به خوردن.
اوووووومممم خیلی خوشمزه است.
نوبت رسید به کادو.

اولین کادو رو برداشتمو با صدایی که همه بشنون گفتم: "این ماله کیه؟"
همه یک صدا گفتن: "ماله تووووو."

- "نه نه نه منظورم اینه کی اینو آورده؟"
النا دسته ایمانو گرفته بود و با کلی قر و فر اومد سمت من.
با دیدن قر دادن النا بقی زدم زیره خنده
- "النا چرا مثله پنگوئن راه میای؟"
با این حرفه من همه زدن زیره خنده.

+ "خیلی حرف میزنی سریع کادو رو وا کن میخوام گورمو گم کنم بشینم رو مبل."

- "باشه باشه."

کادو یه سرویس نقره آورده بود.

یه کادو که خیلی ریز بود ولی به نظره من خیلی تو چشم بود رو برداشتم که میلاد اومد جلو.

- "این چیه توش؟"

+ "پاک کن."

- "راستش... راستش منو میلاد یه چند وقتی میشه که با هم آشنا شدیم. بهتون نگفتم تا عصبانی نشید."

* "چرا عصبانی بشم. خیلی هم خوشحالم. دخترم بالاخره یکیو پیدا کرده. حالا هم بریم بالا که همه منتظرن."

هزاران کادو از هزاران نفر ولی زیبا ترین کادو کادوی میلاد بود.
نوبت به به کادوی مامان و بابا رسید.

وای چقد جعبه اش بزرگه.

بازش کردم و از توش یه لباس عروسه خوشگل موشگل در اومد.

-وای ایــــن خیلی قشنگه.

ساعت ۱۱ شب بود، همه رفته بودن.

میلاد میخواست بره ولی به اسراره مامانم اینا شبو موند.

تو راه پله بودم که با میلاد رو به رو شدم.

+ چیه؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟

-دوس دارم.

+ برو بخواب.

-باشه شب بخیر.

+شب بخیر.

رفتم تو اتاقم. لباس خوابه زردمو پوشیدم.

رو تخت دراز کشیدم. به چند ثانیه نکشید که خوابم برد.

با قلقلکی که روی شکمم حس کردم بیدار شدم.

دستمو بردم سمت شکمم که با موجود زنده ی بزرگی برخورد کردم.

چشمامو باز کردم و به نگاه به شکمم انداختم و با دیدنه سوسکه به اون بزرگی
یه جیغه بنفش کشیدم که میلاد اومد تو و من با اون لباس خوابه زرد دیدم. اوه.

- "اگه آنالیز کردنت تموم شد اون کثافتو بکش."

با این حرفم هول شد و با تته پته گفت: "ب... باشه."

دمپاییه عروسکیمو برداشت خواست بزنه روش که با داد گفتم: "هــــــــــــــــوی

آقا من اون دمپایی رو میپوشما با یه چیز دیگه بکشش."

پوفی کشید و جا دستمالی رو برداشت و زد روش.

آخــش.

دوباره برگشتو یه نگاه به من تو اون لباس خوابه زرد انداخت.

+ "چقدر سفیدی"؟

- "راستی میدونستی یبار با دمپایی یکیو کستم؟"

+ "الان فهمیدم. من برم پایین."

پاشدم یه شلوار تنگه گرمی پوشیدم با تیشرتی گرمی.

موهامو سفت بستم بالا.

رفتم پایین.

همه اتاقا رو گشتم ولی مامان بابا رو ندیدم.

ناچار تلفنو برداشتمو زنگ زدم به مامان.

بعده سه بوق برداشت.

- "مامان."

+ "جانم دخترم؟"

- "کجا یید شما ها؟"

+ "ما برگشتیم خارج."

- "بدون خدافظی؟"

+ "خب تو خواب بودی منم دلم نیومد بیدارت کنم."

- "نامردا. فعلا خدافظ."

+ "خدافظ عزیزم."

—

رفتم صبحونه رو آماده کردم با میلاد خوردیم.

بعد صبحونه میلاد رفت.

من موندم و تنهایی.

تصمیم گرفتم بعده چند ساعت برم خونه ی میلاد و ببینم.

فضول نیستم ولی کنجکاوام.

ساعت ۶:۰۰ بود.

پاشدم یه مانتوی لی برداشتم با شلوار جینه مشکی و شال مشکیو کفشای لی.

یه سایه ی مشکی زدم .

یه رژ گونه ی آجری که گونه هامو برجسته می کرد زدم با رژ قرمز.

—

سوار بوگاتی که میلاد برام گرفته بود شدم.

راه افتادم خونه ی میلاد.

از ماشین پیاده شدم.

سوار آسانسور شدم و دکمه ی ۴ رو فشار دادم.
 در آسانسور رو باز کردم و رفتم جلو در خواستم زنگ و بزنم که دیدم در بازه.
 در و باز کردم که یه چیزی دیدم که غیر قابل باور بود.
 میلاد رو کناره یه دختر که تاپ تنش بود دیدم.

—

داشتن با هم حرف می زدن.
 اشکام راه خودشونو پیدا کردن.
 مگه من چی کمتر از اون دختر داشتم.
 با شدت کوییدم به در که باز شد.
 رفتم تو با عصبانیت رو به روشن وایسام.
 با داد و گریه گفتم: "مگه من چیکارت کردم لعنتت یه با بازی
 کردن با دله آدما لذت می بری؟ برات یه سرگرمی ه؟ مگه من
 بازیچه ی تو و ام؟ فکر کردی بازی کردن با دله آدما
 شوخیه؟"

نخیر آقای مرادی. اینجور یا نیست.
 کاری میکنم به پام بیفتی. حالا ببینی."
 اینو گفتم و از خونه بیرون رفتمو در و محکم پشت سرم بستم.
 میلاد:

وقتی بهم گفت آقای مرادی انگار مردم و زنده شدم.
 اون چطور تونست به من شک کنه.

بی شرفم آگه بهش ثابت نکنم چقدر دوسش دارم.
 حتی به حرفام گوش نکرد. نداشت بگم که مهسا خواهرمه.
 آوا:

رفتم دم دارو خونه.
 دو بسته قرصه برنج گرفتمو رفتم خونه.
 رفتم تو اتاق لباسامو انداختم رو تخت.
 آو از تو آشپزخونه برداشتم.
 رو تخت نشستم. قرصو گذاشتم تو دهنمو آو سر کشیدم.
 کم کم چشم سنگین و دیگه دنیام سیاه شد.

گاهی وقتا...
 باید بمیری...
 تا دوست داشته باشن...
 من...
 حتی...
 دیگه...
 جنازه...
 هم نیستم...
 چه برسه...
 به مرده...

و هزاران علامت سوال رو مخم رژه می رفت.

لعنت بهم، لعنت به این زندگی، لعنت به همه چی.

دکتر بعد از ۱ ساعت و خورده ای اومد بیرون.

تا اومد بیرون بلند شدم و رو به روش وایسادم و گفتم: "چی شد؟"

+ نگران نباشید به هوش اومد.

پوفی از روی راحتی از ترس کشیدم و پرسیدم: "میشه بینمش؟"

+ "بله بفرمایید."

در و باز کردم رفتم تو.

آوا:

به یه نقطه خیره شده بودم که یه دفعه در باز شد و میلاد اومد تو.

- "با چه رویی اومدی اینجا؟"

+ "بسه دیگه."

با دادی که زد تنم لرزید.

+ "بسه انقدر تو حرف زدی و من گوش دادم. یه بارم تو گوش کن.

چرا انقدر زود قضاوت میکنی؟

سعی کن اول گوش کنی بعد قضاوت کنی. اونمی که تو توی خونم دیدی

خواهرم بود از ایتالیا اومده بود یه سر بزنه.

مگه من بی شرفم. مگه بی ناموسم که وقتی از ته دلم عاشقه توام برم یکی

دیگه رو ببرم خونه خودم."

چشام اندازه ی گردو شده بود. چقد زود قضاوت کردم.

+ "آوا تو واقعا تو این مدت نفهمیدی من چقدر دوست دارم. آگه نمیدونی بدون

من بخاطره هر کسی غرورمو نمیشکنم

اشکام سرازیر شدن.

- "می... میلاد من مع... معذرت..."

دیگه حق هق گریم نداشت چیزی بگم.

۵روز بعد...

دکتر از بیمارستان مرخصم کرد.

میلاد کمکم کرد سوار ماشین شم.

تو ماشین اخم کرده بود و حتی نگام نمی کرد.

—

- "قهری؟؟؟"

+ "نه."

- "پس چرا نگام نمیکنی."

+ "من فقط به آوای خودم نگاه میکنم."

یه تای ابرومو دادم بالا گفتم: "آها پس فکر کنم من آوای همسایه ب*غ*لیم."

اون فقط اخم کرده بود.

دم خونه نگه داشت.

وقتی دیدم نگام نمیکنه یه اشک رو گونم سرازیر شد.

خب چیکار کنم نازک نارنجی بار اوادم.

بدون اینکه نگام کنه گفت: "زنگ میزنم النا بیاد پیشت."

- "نمیخوام، تو بیا."

+ "آوا لطفا بچه بازی در نیار. وقتی میگم زنگ میزنم یعنی زنگ میزنم."

- "تا تو نیای نمیرم."

+ "کاری نکن خودم بیرونم کنم."

- "تو میلاده من نیستی. تو اون کسی نیستی که بخاطرش میمردم. به نظرت

هرکی جای من بود این فکر و نمی کرد؟"

+ "چرا می کرد ولی خودکشی کردنت خیلی احمقانه بود."

- "باشه. تو راست میگی. خدافظ."

یه ب*و*سه گذاشتم رو گوشو او مدم بیرون.

کلید و انداختم تو در خواستم برم تو که دیدم میلادم داره پشتم میاد.

-

- "معلومه اشک ریخته من برات خیلی لذت بخشه که وقتی اشکم در او مد

میای."

میلاد:

خب چیکار کنم. هرکی جای من بود و می دید دلیل زنده موندنش انقدر بهش

بی اعتماد خب معلومه ناراحت میشد.

رفتم داخله خونه ی آوا.

لباس هایی که اینجا داشتم پوشیدم.

یه تیشرت تنگه مشکی که خیلی خنک با شلوار آدیداسه مشکی.

دیگه طاقت گریه های آوا رو نداشتم.

رفتم دم اتاقش و دو تا ضربه زدم رو در.

- "بیا تو."

در و باز کردم و وارد شدم.

رو تخت نشسته بود و زانو هاشو جمع کرده بود و سرشوروی زانوهایش گذاشته

بود و از لرزشی که روی بدنش دیده میشد معلوم بود داره گریه میکنه.

رفتمو کنارش نشستم.

+ "آویشنه من."

- "خودتی."

سرشو آورد بالا که دیدم داره می خنده.

عجبا_____ا.

+ "مارو گرفتی؟ من الان منتظره یه چهره ی غمگین بودم."

- "خب قیافت خیلی خنده داره."

گونشوب* و*سیدم و رفتم بیرون سوار ماشینم شدم تا از مغازه یه چیزی بخرم.

—

از مغازه یکم ناگت و نون و اینا گرفتم و رفتم خونه.

در خونه رو باز کردم و وارد شدم.

آوا پشتش به من بود و داشت...

عه این که داره باب اسفنجی میبینه.

ای خدا!!! این کی میخواد بزرگ شه؟؟ها!!!!!!؟؟

—

میلاد:

یه نگاه به قسمته مثلا ترسناکه کارتون انداختم.

از این فرصت استفاده کردم رفتم پشتش با صدای بلند
گفتم: "پخخخخخخخخخ".

سیخ وایساد و منو با تعجب نگاه کرد یه دفعه با جیغ
گفت: "میلاد دددددددد"؟
- "یا امام زاده بیژن"؟
حالا من بدو و اون بدو.

+ "اگه دستم بهت برسه با دستای خودم خفت
میکنم."

هی فرار کردم دیدم کم کم داره نفسم می بره تصمیم گرفتم شده التماسش کنم
ولم کنه.

- "تولو خودا ولم تُن."

یه دفعه پقی زد زیر خنده.

- "لو آب بخندی. مگه من خنده دالم؟"

-

آوا:

با حرف زدنه میلاد داشتم زمینو گاز می گرفتم.

- "توالان با این سیبلا و ۲۰۰ کیلو هیکل باید جزو تاریخ بشی بعد اومدی
جلو من اینجوری حرف میزنی؟ من الان باید برم براتو شوهر پیدا کنم اینجوری
نمیشه دیگه دلم نمیداد بترشی."

من

- "والله ای میسی عجبم."

یه ماتتوی سفید مشکیه شیکه ترک که مامانم برام خریده بود آماده گذاشتم رو تخت.

—

نشستم سر میز آرایشم.

یه سایه ی مشکى زدم با رژه گونه ی آجری و رژه قرمز.

خودمو تو آینه نگاه کردم.

اوه. این منم.

رفتم سراغ موهام. موهامو دم اسبی سفت بستم بالا.

اووووومممم بخورمت.

لباس مجلسیم رو پوشیدم و ماتتوم رو پوشیدم روش. شال سفیدمو برداشتم و

کفشای مشکیم رو پوشیدم.

از ذوق دلم میخواست بر*ق*صم ولی خب انرژیمو گذاشتم برا عروسی.

عروسی مختلط بود اونجوری که مامی گفت.

رفتم بیرون میلاد و که دیدم ماتم برد.

اونم داشت منو نگاه می کرد.

چشاش برق زد.

سه ساعت داشتیم همو نگاه می کردیم.

خب خب دیگه فیلم هندی شد.

یه کت شلواره سرمه ای و کفشه سرمه ای پوشیده بود با پیرهنه سفید.

صورتشم شیش تیغ کرده بود.

آخیش.

از رختکن بیرون اوادم و رفتم سمتہ میلاد.

نشستم رو صندلی.

همون موقع آهنگو

گذاشتن و اولین نفر خودم رفتم وسط. ندید بدید نیستمااااا ولی خب انقدر

عروسی نرفتم این چند روزه عقده شده تو دلم.

از اول تا موقع شام وسط بودم.

نشستم سره میز. بدجور عرق کرده بودم با دستمال پیشونیم رو پاک کردم و یه

نگاه به میلاد انداختم که دیدم با چشمای به خون نشستش داره نگام میکنه.

"منو نخورییی پیشی چخه چخه."

هیچی نگفتم فقط داشت با عصبانیت نگام می کرد حالا برعکس میز

ب*غ*لیمون از خنده روده بر شده ولی بعد که دید موضوع جدیه دیگه توجه

نکرد.

"چته تو؟ مگه ارئه باباتو خوردم؟"

+ "نمیتونستی اون شالتو سرت کنی. اون مردای حرومزاده رو ندیدی چجوری

نگات می کردن؟"

او هو. پس آقا رگه غیرتش زده بالا.

—

"بین عشقم بذار نگاه کنن برا من هیچ کدومشون ارزش ندارن. برای من فقط

تو مهمی. حالا هم حرص نخور شیرت خشک میشه."

من

می‌لاد

عصبانیتش به لبخند تبدیل شد.

+ "باشه عشقه همیشگیه من."

مامان او مد سمتہ ما.

مامان: "سلام بچه ها چیزی لازم ندارید؟"

- "نه مامانی برو به کارات برس."

= "باشه پس من رفتم."

غذا رو آوردن انقدر گشتم بود که با ولع شروع کردم به خوردن.

می‌لاد داشت با تعجب نگام می کرد.

- "چیـــــه؟ خو گشتمه."

+ "اها باشه بخور بخور خواستی ماله منم هست."

- "باشه."

کله غذا مو تا ته خوردم.

دلَم داشت منفجر میشد.

ای خدا هیچکسو در این حد سیر نکن

—

منو می‌لاد رفتیم تا کادو ها رو بدیم.

من یه سرویس طلا برا عروس خریده بودم می‌لادم پول می خواست بده.

کادو ها رو دادیم و تشکر کردیم.

رفتم تو رختکن مانتو وشالمو پوشیدم و رفتم بیرون.

خدافضلی کردیم از همه و سواره ماشین شدیمو به سمت خون راه افتادیم.
خیلی خسته بودم.

تا رسیدیم خونه یه شب بخیر به میلاد گفتمو رفتم تو اتاقم میلادم رفت تو
اتاقش.

لباسامو در اوردم. آرایشمو شستم و لباسمو با یه تیشرت نازکه سبز و شلواره سبزه
لجنی عوض کردم.
رو تخت شیرجه زدم و به ثانیه ای نکشید که خوابم برد.

—

از خواب بیدار شدم.

رفتم تو دستشویی یه آبی به صورتم زدم.

اوادم جلوی میز توالت کش سبزم رو برداشتم و موهامو سفت بالا بستم.
رفتم سمت اتاقه میلاد.

رو تخت ولو شده بود دهنشم باز بود. شبیه این سگای با وفا خوابیده بود(☺)?
رفتم کنارش دراز کشیدم تا وقتی خوابه آنالیزش کنم قشنگ.

چشمای سبز. لبای قلوه ای. دماغشم یه جوری بود که بهش میومد.

داشتم همینجوری نگاش می کردم که یه فکری به سرم زد.

یکی از تارهای موهامو کندم و کردم تو دماغش.

دستشو آورد سمت دماغش وقتی دید چیزی نیست بیخیال شد. این دفعه کردم
تو گوشش.

اخماش رفت تو هم.

چشماشو باز کرد منو که دید چشماش شیطون شد.

یه مانتو شیک فیروزه ای پوشیدم با شلواره دمپایه مشکی و شاله مشکی زیرشم
یه تاپه آستین حلقه ای مشکی پوشیدم.

نشستم سره میز آرایشم.

یه سایه که ترکیبی از فیروزه ای و مشکی بود زدم بارژه گونه ی آجری که گونه
هام رو برجسته می کرد.

رژه قرمز هم زدم.

تو آینه به خودم نگاه کردم کیفه مشکیمو برداشتمو گوشه ی کلی خرت و پرت
ریختم توش که یه دفعه گوشیم زنگ خورد.

- "بله؟"

+ "آماده ای؟"

- "آره مگه نگفتی خودم پیام؟"

+ "نظرم عوض شد من دم ساختمونم بیا پایین."
گوشی قطع کردم و کفشامو برداشتم و رفتم پایین.

میلاد تا منو دید چشمش برق زد.

اوه اوه معلومه امشب باید دره اتاقو قفل کنم.

+ "سلام."

- "سلام حاج خانوم."

+ "عههههه تو باز به من گفتی حاج خانوم؟"

- "اوره خب حاج خانومی دیگه."

صدای ضبط و زیاد کردم.

دیگه حرفی رد و بدل نشد.
 رسیدیم به یه رستورانه شیک.
 پس بگووو چه خبره. خوب شد مانتو خوبی پوشیدما وگرنه آبروم می رفت.
 رفتیم تو هیچ کس جز ما نبود.
 اینجا چه خبره؟
 -"میلااد چرا هیچکس جز مانیت."
 + "هیشششس ساکت باش."
 مطمئن بودم قیافم شبیه علامت سوال شده.
 نشسیم سره یه میزه شیک و با کلاس که روی کله میز رو پر کرده بودن از
 گلبرگای رز بود.
 میلااد یه بشکن زد که یه نفر با دوتا بشقاب اومد.
 اوممم استیکه گووووشت.
 تا اوردن همچین مئه این قحطی دیده ها شروع کردم به خوردن که کله
 خدمتکارا زل زده بودن به من اوه.
 دیدم خیلی ضایع است شروع کردم مثل این تو فیلما خوردن.
 غذا مون تموم شد.
 انگار میلااد استرس داشت.
 با کمال ناباوری اومد جلو پای من زانوزد و یه جعبه ی مخملیه قرمز رو باز
 کرد و یه انگشتر که الماسه روش خیلی تو چشم بود از جعبه زد بیرون.
 اوه مای گاد.

- "آ...آره."

دکتر: "راستش... راستش چجوری بهتون بگم ایشون... هنوز... تو یه... کماست."

- "چی؟ یعنی چی هنوز تو کماست؟"

دنیا موازم گرفتن.

- "میخوام ببینمش."

دکتر: "اما خانم..."

داد زد: "گفتم میخوام ببینمش چه بخواین چه نخواین."

وقتی دیدن ول کنه ماجرا نیستم

-

ویلچر و آوردن تا بشینم روش.

نشستم به سمتۀ اتاقه کوچیکی حرکت کردیم.

هر لحظه که به اتاق نزدیکتر می شدیم قلب من تند تر می کوبید.

داخل اتاق شدیم.

با صحنه ای که مواجه شدم جلوی دهنمو گرفتم تا صدای گریه ام بلند نشه.

صورتش کامل خونی بود و دوتا دستشو با یکی از پاهاشو گچ گرفته بودن.

خیلی مظلوم خوابیده بود.

با گریه گفتم: "خانومه پرستار خوب میشه دیگه؟"

+ "عزیزم من که مطمئن نیستم ولی ایشالا خوب میشه.

گریه ام شدت گرفت.

لعنت به من.

چرا سرم و از پنجره اوردم بیرون که میلاد نگام کنه؟ چرا حواسش رو پرت کردم.

خدایا همه چیزمو میدم فقط به هوش بیاد.

- "شما برید بیرون من خودم صداتون میکنم."

+ "اما خانم..."

- "گفتم بیرون."

و انگشته اشارمو به سمته در گرفتم.

رفت بیرون. رومو سمته میلاد کردم.

—

- "میلادم... مگه بهت نگفتم تو نفسه منی... مگه نگفتم اگه نباشی

میمیرم... میلادم نذار این امیده آخرمم از بین بره... میلاد تو بری منم

میر ما... تورو خدا نذار... نذار آرزو هامون بسوزن... من و تو باید یکی

باشیم... باید من و تو باشیم ما... تو که نمی خوای این آرزوهارو از من بگیری

نه؟... میلادم چشماتو باز کن... بذار دوباره اون چشمای سبز تو بینم... بذار

عشقو توی اون چشمات بینم... باشه؟... باشو دیگه."

هر کلمه ای که میگفتم یه قطره اشک از روی گونم سر می خورد.

داشتم اشکام و با دستم پاک می کردم که دیدم دسته میلاد تکون خورد...

چشماتو آرام آرام باز شد و به من خیره شد.

چشماتو این وضعیتم شیطون بود.

+ "خوب نقش بازی میکنم؟"

آیسل: "آوا این چه حرفیه میزنی؟ ما وقتی به بیمار ستان زنگ زدیم گفتن حالت خوبه برای همین عجله نکردیم."
 - "بعده ۵ سال فهمیدید یه خواهر دارید؟ انگار خارج بهتون..."
 هرسه شون ب*غ*لم کردن و نداشتن حرفمو ادامه بدم.
 یه حس آرامش بهم دست داد.
 چقدر خوبه سه تا خواهره خوشگل داشته باشی.

- "دارید خرم می کنید؟"
 یه صدا گفتن: "نـــــخیر."
 همه مون زدیم زیره خنده.
 آیسل: "خب خب شوهر خواهرم..."
 با او مدنه پرستار حرفش نیمه موند: "خانم رستمی، آقای مرادی اسرار دارن که تختشون کناره تخته شما باشه."
 - "خب بیاریش اون حرف حرفه خودشه."
 بابا و مامان او مدن جلو.
 بابا: "دخترم حالت خوبه؟"
 - "آره بابایی. خوبم."
 مامان: "دخترم جاییت که درد نمی کنه؟"
 - "نه مامان."
 بابا آقای سهرابی (رانندشون) رو صدا زد.

رائنده با سه دسته گله رز قرمز، رز آبی و رزه سفید و دو بسته شیرینی اومد تو.

ووویی آیدا اینا میدونستن من گل رز دوست می دارم.

- "تصادف کردم زایمان که نکردم"؟

همه زدن زیره خنده.

آیناز: "خب تو بعده یک ماه به هوش اومدی به نظرت نباید شیرینی بگیریم؟"

در زده شد و میلاد و با ویلچر آوردن تو.

با مامان و بابا آبجی هام سلام علیک کردن.

—

پرستار کمکش کرد بشینه رو تخت.

معلوم بود حالش زیاد خوب نیست.

مامان اینا خداحافظی کردن و رفتن.

آیناز برعکسه هممون چشم آبی نبود ولی هم سن بودیم.

من و آیناز و آیدا هم سن بودیم ولی آیسلا سه سال کوچیک تر بود.

دکتر که یه پیرمرده مسن بود وارده اتاق شد: "سلام به دختره گل. حالت بهتره؟"

- "به لطف شما بله."

دکتر: "شما چطوری پسرم."

+ "منم خوبم."

دکتر: "اونجوری که من توی آزمایشاتون دیدم زیاد آسیب بهتون وارد نشده بجز

شکستگی هاتون برای همین فردا مرخص می شید و یک ماهه دیگم بیاید برای

باز کردنه گچه پاهاتون."

- "باشه حتما میایم."

دکتر رفت بیرون.

ساعت ۱۱:۳۰ شب بود.

کلید برق بالاسره من بود. خاموشش کردم چشمام و بستم.

من خدا رو شکر فقط دسته چپم شکسته بود.

تازه داشت خوابم می برد که میلاد گفت: "آوا من دستشویی دارم."

—

"-خب چیکار کنم؟"

+ "هیچی خودت برو دستشویی جا من تخلیه شو."

بعد ۵ مین دیدم خیلی داره به خودش می پیچه.

"-پاشو بریم."

رفتم کناره تختش.

کمکش کردم بلند شه گذاشتمش رو ویلچر (البته کمرمم گرفت ماشالله

۱۰۰ کیلوغه).

تا دم دستشویی رفتم.

دیدم داره مظلوم نگام میکنه.

"-نکنه میخوای تو دستشویی هم باهات پیام؟"

+ "اوهوم."

دیدم این ول کن ماجرا نیست هیچی دیگه بردمش تو دستشویی.

"-اِهم اِهم یالا."

کمکش کردم بشینه رو توالت فرنگی.

+ "بذار دهنم."

- "امرہ دیگہ؟"

+ "دستورہ دیگہ ای ندارم."

پرووووووو.

رفتم کنارہ تختش نشستم و گذاشتم دهنش.

تموم کہ شد ظرفو گذاشتم رو میز ب*غ*ل دستش کہ گفت: "راستش... راستش

این خیلی کم بود و من سیر نشدم."

ای خدا منو بکش راحت شم از دستہ این.

-

رفتم دم یخچال ہرچی کمپوت و آبمیوہ و شیرینی بود در اوردم دادم بہش سیر

کہ شد جمعشون کردم.

- "ہرکول خان انشالا کارہ دیگہ ای ندارای دیگہ؟"

+ "دارم."

- "ای خدا من و نجات بدہ. بنال دیگہ."

+ "خب من... خب من دستشویی دارم."

ای بابا.

دوبارہ این گونیہ ۱۰۰ کیلویی رو بلند کردم و تا توی دستشویی بردم.

دوبارہ برگردوندمش تو اتاق .

کمکش کردم.

دراز کشید منم دراز کشیدم.

۵ دقیقه بعد...

+ "آوا."

- "دیگه چیه؟"

+ "شب بخیر."

- "شب بخیر."

با صدای پرستارا که بالا سرمون پچ پچ می کردم بیدار شدم ولی چشمامو باز نکردم.

پرستار اولی: "لامصب پسره خیلی خوشگله."

پرستار دومی: "اره خیلییی خدا بده از این شوهرایاااا."

خاک تو سرتون شوهر ندیده های بدبخت.

الکی یه سرفه کردم که برن به کاراشون برسن.

سریع دویدن رفتن.

منم پاشدم رفتم دست و صورتمو شستم.

اومدم دیدم میدم تو یه ظرف آب داره صورتشو می شوره.

دکتر اومد تو اتاق.

دکتر: "به سلامتی حالتون خوبه."

میلااد جوابه دو تامونو داد: "بله خیلی خوبیم."

پس دو تاتون امروز مرخصید می تونید وسایلتونو جمع کنید و برید اقوامه

دو تاتونم بیرون منتظرن.

لباسامونو به زور پوشیدیم و رفتیم تا دم در البته میلااد و با ویلچر بردم.

یه زنه که معلوم بود مامانشه اومد جلوزد زیر گریه و ب*غ*لم*کرد.

عه چرا منوب*غ*ل میکنی پسر تو ب*غ*ل کن.
 مامانش: "واای ای جونم تو قراره عروسه آیندم بشی؟"
 میلاد جوابه منو داد: "بله مامان خانوم."
 او هو ع.

چه زود پسرمل خاله شداا.

مامانش: "قربونه عروسه خوشگلم برم."
 - "خدا نکنه."

رفتیم نشستیم تو ماشین.

با مامان و بابا و دخترا سلام علیک کردم و به سمته خونه راهی شدیم.
 یک ماه بعد...

یک ماه گذشته و منو میلاد گچ پامون رو باز کردیم.

امروز بهترین روزه زندگیمه.

میلاد میخواد بیاد خاستگاریم.

یه کت دامن طلایی پوشیدم زیرشم یه تاپ مشکی و ساپورت مشکی کفشایه
 طلاییم که ست بودن هم پوشیدم.

یه سایه طلایی زدم با رژه گونه ی آجری و رژ قرمز.

با یه سرویس طلا.

موهامم با کش مشکی سفت بستم بالا و یه شال طلایی هم سرم کردم.

رفتم پایین که دیدم میلاد اومده با مامان باباش.

بابا: "دخترم برو چایی برای همه بریز."

رفتم برا هم چایی ریختم.

به سمت هال حرکت کردم.

اول به سمت بابا و مامانه میلاد رفتم بعد بابا مامانه خودم و بعد میلاد و بعد دخترا.

اووووف چقد سخته این کارا.

نشستم و بعد از ده دقیقه فهمیدم دارن درباره ی عقد حرف می زنن.

بابا: "به نظره من بهتره عقد و خودتون برید محضر و عروسی رو جشن بگیریم."

بابای میلاد: "اره فکره خوبیه."

بعد از کلی صحبت تصمیم گرفته شد که فردا صبح بریم محضر عقد کنیم و بعده عقد هم بریم آزمایش بدیم.

میلاد اینا پا شدن و داشتن می رفتن که میلاد دم گوشم گفت: "یه چن وقت

دیگه باید ب*و*س رو بدی هاااا."

- "نه که ندادم اون موقع"؟

با مظلومیت نگام کرد.

کفشاشو پوشید و با خانواده رفتن توی آسانسور.

در رو بستم و رفتم تو اتاقم.

لباسامو در اوردم یه شلوارک زرد با تاپ ستش پوشیدم.

کش رو در اوردم.

شیرجه زدم تو رخت خواب.

انقدر ذوق زده بودم که به ثانیه ای نکشید که خوابم برد.

با صدای زنگه آلازم ساعت از خواب پا شدم.
 رفتم تو دستشویی و صورتم و شستم اوادم بیرون.
 چون باید آزمایش می دادم هیچی نخوردم.
 مامان برام ساندویچ درست کرده بود.
 گذاشتمشون تو کیفه صورتم.
 یه مانتو گلپهیی تنگ پوشیدم با شلوار و شال صورتی و کتونی گلپهیی.
 رژه گلپهیی و رژه گونه صورتی کم رنگ هم زدم.
 موهامم کج ریختم.
 خب خب عالی شدم.
 با مامان اینا خدافضلی کردم و سوار آسانسور شدم.
 سریع در و باز کردم دویدم به سمت ماشینه میلاد.
 - "سلااااا عجمممممم ♡ □".

+ "سلام نفسم" .?

- "فقط زود باش بریم عقد کنیم و بعدشم آزمایش بدیم که دارم میمیرم از گشنگی".

+ "چیزی نخوردی؟"

- "نه دیگه برا آزمایش نباید چیزی بخوریم. نکنه تو خوردی؟"

+ "خدا رو شکر وقت نکردم."

- "بهرتر."

راه افتادیم به سمت محضر.
 بعد از مدت کمی رسیدیم.
 کارای عقد و انجام دادیم و...
 من رسماً زن میلاد شدم.
 از خوشحالی داشتیم بال در می آوردم.
 به سمت یه در مانگه رفتیم.
 + "همینجا بشین تا نوبتمون برسه."
 - "باشه."

تازه به تپش دقت کردم.
 یه پیرهن تنگ نوک مدادی پوشیده بود با شلوار طوسی.
 خیلی خوشگل شده بود.
 بالاخره نوبت ما رسید.
 رفتیم تو.

خداروشکر از آمپول نمی ترسیدم.
 به ۵ دقیقه نکشید که تموم شد.
 + "گفتن جواب آزمایش ۲ روز دیگه میاد."
 - "باشه."

سوار ماشین شدیم.
 پیش به سوی رستوران.
 تو ماشین ساندویچا رو خوردیم.

تا غذا رو آوردن مثل قحطی دیده ها با ولع شروع کردم به خوردن.
وای خدا یکی منو بگیره.

غذام که تموم شد تازه فهمیدم همه دارن نگام می کنن.
خیلی شیک و مجلسی یه دستمال کاغذی برداشتم و کشیدم رول*ب*م.
خدا رو شکر رژم ضد آب بود.

میلاد بلند شد تا بره حساب کنه.

منم پا شدم رفتم سوار ماشین شدم.

+ "یعنی هاااا تو یه جا بریم خرابکاری نکنی من تعجب میکنم."

- "هیییییی نکنه خودتو خیس کردی داری می ندازی تقصیر من؟"

+ "نخیر."

تو راه خونه بودیم که گوشیم زنگ خورد.

- "بله؟"

مامان: "کجایید پس مردیم از نگرانی؟"

- "داریم میایم."

مامان: "باشه خداافظ."

- "خداافظ."

-

- "میلی جونمممم؟"

+ "بله آوییی جونم."

- "می ذاری من بشینم پشت فرمون؟"

من

میلااد

+ "میخواهی به کشتنمون بدی؟ از همین الان بگو حداقل بگم خرمایی که پخش میکنن روش پودر نارگیل نریزن."

- "بیشعور من گواهینامه دارم. بیا اینور وگرنه جوری می زنمت نفهمی از من خوردی یا از دیوار."

+ "باشه. (خدایا خودت مراقبمون باش)"?

نشستم پشت فرمون و پام رو گذاشتم رو گاز.

تا دم خونه سرعتم و انقد دادم بالا که میلااد داشت سخته کامل میزد.

تا رسیدیم بدون ترمز دستی رو کشیدم که میلااد داشت با مخ می رفت تو شیشه.

اوه الان میکشه منو.

سریع از ماشین شیرجه زدم بیرون.

—

دو روز بعد...

امروز قراره میلااد بره جواب آزمایشا رو بگیره.

خیلی استرس دارم.

دم پنجره نشسته بودم و چشم انتظاره میلااد بودم.

بعد از چند دقیقه بالاخره میلااد اومد.

نشستم سر تخت و چشمام و بستم خدا خدا می کردم زود تر بیاد بالا که در

باز شد و میلااد...

وضعش خیلی خراب بود .

موهایش خراب شده بود و لباسش از شلوارش زده بود بیرون.

- "چی شد."

+ "ما... ما هرگز... ما هرگز..."

- "د بنال دیگه لعنتی."

+ "ما هرگز از هم جدا نمی شیم."

- "هورا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!"

بلند شدم رفتم ب*غ*لش کردم و از سر و کولش بالا رفتم داشتم دق می کردم
از خوشحالی.

بعد شروع کردم بدون آهنگ ر*ق*صیدن.

- "اهاها حالا قرش بده اووووو..."

یه دفعه چشمم به وضع میلاد افتاد.

- "خب چرا وضعت اینجوریه؟"

+ "اینجوری کردم بترسونمت."

- "بیشووووووور".

بعد از کلی کلنجار رفتن با میلاد رفتیم پایین.

با ولع شروع کردم به غذا خوردن.

-

بعد غذا با دخترا رفتیم تو اتاق تا صحبت کنیم.

داشتیم در مورد او مدن میلاد صحبت می کردیم که در باز شد و النا دیده شد.

یه شلوار تنگ مشکی پوشیده بود با مانتو چهارخونه سفید مشکی و شال مشکی.

النا: "پشت سر من که غیبت نمی کردین."

- "نه نگران نباش."

اونم به جمع ما اضافه شد.

تا شب هی فک زدیم و مامانم هر پنج دقیقه یبار یه چیز می آورد.

یه سر رفتم تو هال .

میلاد و ایمان همچین با هم گرم گرفته بودن که نگو.

بابا اینا هم با مامان بابای میلاد هماهنگ کردن که تا دو هفته ی دیگه ازدواج

کنیم .

دو هفته بعد...

فردا روز عروسیم و من دیگه خانوم آقامون میشم.

یه لباس عروسی گرفتیم که نگو و نپرس نقل و نبات.

همه خریدا انجام شده تالارم خیلی خوبه.

قراره هم کیک بدیم هم شیرینی شربت و هم غذا.

_پایانی

روز عروسی...

تو آرایشگاه منتظر میلاد بودم.

اووووف چقدر دیر میاد.

آرایشم عالی بود.

با صدای بوقی که شنیدم از خوشحالی پرواز کردم.

سریع رفتم و شنلمو پوشیدم البته جوری که کلاهم موهامو خراب نکنه.
از آرایشگاه بیرون رفتم.

+ "بیخشید خانم آوا رستمی تو آرایشگاه بودن."
با حرفش بقی زدم زیر خنده.

سرش و اورد زیر تور و یه نگاه انداخت بهم.

- "عه تویی نشناختم بیا بریم دیر شد."

رفتیم تو آتلیه همه مدل عکس انداختیم و بعدشم سوار ماشین شدیم و به
سمت تالار حرکت کردیم.

فیلمبردار همه جا فیلم و عکس می گرفت.

رفتم سر میز آجی اینا که با چند تا پسر جدا از مامان اینا نشسته بودن.

- "به به میبینم که چشم منو دور دیدین."

آیسل: "واااای چقدر خوشگل شدییییی."

- "حرفو عوض نکن اینجا چه خبره؟"

آیناز: "هممون نامزد کردیم."

- "بی تربیتا یه وقت به من خبر ندینااااا. خب حالا معرفی کن."

آیناز: "ایشون آبتین نامزد بنده هستن."

آیسل: "این آقام آزاد هستن."

آیدا: "این گوگولی هم که میبینی آرمان هستن."

آیسل: "و این خانوم خوشگله ای هم که میبینید خواهرمون آوا هستن."

- "خوشبختم."

عروسی تموم شد و به سمت خونه ی جدیدمون حرکت کردیم.
 همه داشتن دنبالمون میومدن که خونه رو ببینن.
 خونه رو که دیدم دهنم وا موند.
 اندازه یه قصر بود.

رفتیم داخل.

همه خونه رو دیدن و خداحافظی کردن و رفتن.

ب*غ*لم کرد و تا اتاقمون منو برد.

پنج سال بعد...

- "آرتاااان وایسا. بابا اون عکسه منو بابا ته وایسا تا بهت بگم چرا تو

نیستی. وایساااا بچه جون. آرتااان الان می شکونیش."

کل خونه رو دنبالش دویدم ولی مگه این بچه خسته میشه.

سرعتم و یکم بردم بالا و گرفتمش و قلقلکش دادم.

- "دیدی نمیتونی از دستم فرار کنی دیدی دیدی؟"

+ "اره دیدم دیدم مامان ولم کن."

ب*غ*لش کردم.

لپموب*و*س کرد.

+ "مامان ب*و*سم کن توام."

ب*و*سش کردم.

- "بفرما شیطون بالای من."

صدای در به گوش رسید.

میلا با داد گفت: "پسر خوشگلم بیاد ببینه چی برلش گرفتیم."

